

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمورشاه تیموری

المان - ۸ جون ۲۰۱۱

خاطره یک شب

قبل از آنکه خاطره آن شب را برشته تحریر بیاورم، میترسم از کاغذ، از قلم، از خودم، از ماحولم، از اینکه درست بیان کرده نتوانم. شبی عجیب بود؛ شبی با عظمت، شبی باشکوه، شبی که از آسمان نور میبارید و شبی که زمین تاریک و بسیار موخش بود. بمن احوال دادند که نزدش بروم، او در بستر بود و خودش مرا خواسته بود. من همیشه احوالش را پرسیده بودم اما دفعتاً در مدت کوتاهی حالش بدتر شده بود و خواسته بود تا من به نزدش بروم. البته نمیتوانستم لحظه ای تأخیر کنم. بمن گفته بودند که حالش بدتر شده است. پاهایم میلرزید، حلقم می خشکید و نفس از سینه به سختی برمی آمد. با این حال کوشش میکردم زودتر به نزدش برسم، زودتر او را ببینم و زودتر بدانم که در چه حال است.

آخرین شعاع رنگ پریده آفتاب زمستانی از پنجره رخت بر می بست. پرده های حریر پنجره سایه نازک و لطیفی بر روی بستر افکنده بودند و در بین بستر سفید و مشعشع پیکر نحیف و لطیفی فرو رفته بود. آن چهره ظریف و ملکوتی که گویا تا آسمانها نور ازان ساطع است، با جلد زرد شفاف و درخشان، چشمان بزرگ و سیاه، ابروان تند و مشکین با مجگان برگشته، لبهای قرمز و رخسار تبار و ملتهب، چشمان سیاه خود را به سوئی دوخته بود. گویی درینجا وجود ندارد و در جای دیگر رفته است. بدون صدا داخل شده بودم، او هنوز مرا ندیده بود. ساعتی مات و مبهوت به آن چهره زیبا و ملکوتی نگاه میکردم و هزاران خاطره در ذهنم هجوم آورده بودند. خاطره های گذشته، خاطره هائی که چگونه باهم انس و الفت داشتیم. خاطره ای که تا پای جان همدیگر را دوست داشتیم. خاطره ای که چگونه دست ظلم فلک ما را از هم جدا کرد و خاطره ای که چگونه بفرمایش خودش نزدش ایستاده ام. به پهلو گشت و نظرش بر من افتاد. هیچ نگفت و تبسم ملیحی در کنار لبان خشکیده اش نمایان شد. مدتها به همدیگر نگریستیم از دیدن او بدین حالت قلبم به شدت میزد و پاهایم سستی میکردند. نمیدانستم که چه بگویم و چه کنم و از کجا شروع کنم. پیش رفتم و در کنار بسترش نزدیک و نزدیکتر ایستاده شدم. دست خود را به سویم دراز کرد دست نرم لاغر و تبارش را بهر دو دست گرفتم و غرق بوسه کردم. پشت دست و انگشتانش از آب دیده گرم و سوزانم تر شد. با دست دیگر سرم را نوازش کرد و بجانب خویشم

کشید. رویم مقابل رویش قرار گرفت و به چشمان سیاه و ملکوتی اش خیره شدم، آنقدر نزدیک بودم که نفس مطبوع و سوزانش رخسار سرد و بی روح مرا به نوازش در آورد. با نگاه استفهام آمیز گفت هنوز هم مرا دوست داری؟ این سؤال برای من غیرمنتظر و زائد بود، زیرا میدید که با تمام قلب، با تمام روح و باتمام ذرات وجودم او را دوست دارم، ولی او میخواست که باز هم از زبانم همان کلمه را بشنود که در گذشته بارها از زبانم شنیده بود. گفتم آری مگر غیر از این است؟ گفت من هم ترا دوست دارم و از همین جهت است که خواستم نزد بیائی و در آخرین دقائق حیاتم، نزدم باشی. گفتم نزدت هستم ولی امیدوارم که با نشاط از بستر بریزی و باشور و حرارت زندگی را از سر گیری، تا باز هم مدتی در کنار هم به خوشی و سعادت بگذرانیم. خنده ای تلخی کرد و متوجه شدم که زیاد ناامید است. آنگاه رو را جانب دیگر برگرداند، تا قطرات اشک در گوشه چشمانش دیده نشود و گفت خیلی خوب من میدانم و همه چیز را میدانم. آنگاه گفت حضری امشب را تاصبح نزد من بمانی؟ گفتم البته که میمانم و این از آرزوهای من است که بوده و باز هم خواهد بود.

موهای انبوه و درازش را که در زیر شانه اش گیر کرده بود و میخواست درآورد، کمکش کردم تا آن خرمن از مشک را بر روی بالشش پراکنده سازم. گویا خسته شده بود. آه طولانی کشید و دوباره چشمان ما

مقابل هم قرار گرفتند و دقائق پشت سر هم میگذشتند و برای من لحظاتی عجیبی بود، لحظات طولانی و دیرگذر مغموم کننده و دلپذیر و در تمام احوال اندوه سنگینی قلبم را می فشرد. من جز آنکه به آن چهره ملکوتی، به آن چشمان جذاب و ناامید، به آن سینه پاک و بی آرایش نظر افگنم، مجذوب و بیخود باشم. راه و چاره دیگر نداشتم. باز لب به سخن کشود و گفت چر ازنده جان ها میمیرند؟ ازین سؤال رعشه ای بر وجودم مستولی شد.... بعد مکث طولانی جواب دادم: برای این که زنده اند و یکی از شرائط زنده بودن مردن است. هرگاه مرگ نمیبود، زندگی هم نمیبود. کمی برافروخت مثل اینکه از جوابم قانع نشده گفت پس چرا این زنده جان ها برای مرگ به وجود آمده اند؟ گفتم تمام زنده جان ها یکدم نمی میرند. یکی می رود و دیگری جانشینش می گردد، تا بدین ترتیب سلسله بقا متداوم گردد. نه چنان شود که جهان به کلی خالی از سکنی گردد، نه چنان شود که جهان از کثرت سکنان لبریز گردد و این قاعده در بین تمام زنده جان ها اعم از انسان و حیوان و نبات جریان دارد. گفت در صورتی که چنین است پس بگذارند هرزنده جان سیر طبیعی مدت زندگی خود را طی کند و وقتی ناتوان گشت بمیرد. چرا بعضی نونهال ها قبل از آن که به ثمر برسند خشک می شوند و چرا بعضی انسان ها قبل از آن که به سن طبیعی برسند، در جوانی و حتا در طفولیت میمیرند؟ با این سؤال مطلب طور واضح برایم روشن شد و دانستم که او دل به مرگ داده، می پرسد که چرا درعنوان جوانی در وقتی که منتهای دلچسپی و علاقه به زندگی دارد و میخواهد که زنده بماند از زندگی حظ ببرد از عشق از محبت از تشکیل خانواده و اولاد لذت ببرد، پس چرا باید بمیرد؟ لا جواب ماندم و دلیلی نداشتم، تا بیان نمایم. هرگاه دلیلی بودم آنقدر ضعیف بود که نمی توانست او را قانع نماید. خواستم از فکر کردن و چیره شدن با چنین افکار و خیالات او را وارهانم و توجهش را جانب دیگر معطوف نمایم. باز هم سخن از عشق و محبت به میان آوردم. گفتم به یاد داری آن روز تابستان را که به ده رفته بودیم تو با دیگران اولتر رفته بودی و من به تعقیب خود را رسانیدم و به یاد داری که بالای خرمن رفته بودیم، دهقان ها جغل میکردند و خرمن را باد میکردند. من و تو دورادور خرمن یک دیگر را تعقیب می کردیم و گاه سفید میده را بالای همدیگر باد میکردیم. دقائقی چند از فکرکردن به چنین روزگاران خوش گذشته آرام بود و در چهره اش کمی آثار خوشی دیده شد. دیری نپایید که باز منقلب شد و گویا به جهان اصلی و واقعی

تلخ خویش بر گشت. روپوش را به کنار زد، آهی کشید خسته و مانده دست ها و پاها را دراز کرد. عرق چون قطرات شفاف شبنم بر گل رویش نمایان گشت. من بیتاب و بی حوصله بودم، جهان در نظرم طور دیگر جلوه میکرد. اتاق دور سرم می چرخید. یک پرندۀ سفید و سبک سیر از پیش رویم پرواز میکرد و به آسمانها میرفت. آسمانها را میدیدم که درچه های خود را کشوده اند و این پرنده اوج میگیرد. باز هم اوج میگیرد و از نظر ناپدید میگردد. من فرقت وجدائی را به چشم خود میدیدم و زهر فراق را با همه تلخی که دارد در حال نوشیدن بودم. هیچ چیزی در جهان سختتر ازین نیست که کسی طفالش را ببیند که آب میبرد و هیچ چیز از دستش بر نمی آید. و یافامیل و اهل بیت خود را ببیند که در آتش می سوزد و چاره نتواند و یا عزیزترین و دوستترین موجود زندگی خود را ببیند که با توانی با درد و حرمان و معصوم از نزدش رفتنی

است و هیچ نتواند. باز هم بخود تسلی دادم و گفتم درعنفوان جوانی است شاید آن قدر توان و نیرو دارد که در مقابل مرض استقامت و پایداری بتواند. شاید اگر بزودی خوب نشود، رفته رفته به مرور زمان بهتر گردد. پهلو گشت و دست خود را دراز کرد. دستش را گرفتم خیلی گرم و ملتهب بود، گوئی برقی در آن جریان داشت، که تمام هست و بود وجود مرا میسوزاند. آب طلب کرد و بعد از نوشیدن جرعاتی آب حالش

قدری بهتر شد و گفت: میدانی من همه شبها و روزها بچه میاندیشم؟ گفتم نمیدانم. گفت: من چون آینده ای ندارم، به آینده نمی اندیشم. هر فکری که میکنم در بارۀ گذشته است. از زمان طفولیت آنچه بیاد دارم تا زمان مکتب همصنفانم، معلمانم و دوستانم هر کدام در نظرم مجسم میشوند. ساعتها با من به گفت و گو می نشینند. توهم در همان جمله هستی در نظرم می آید که در دوری من چه نوحه ها سر میدهی و چه خاکی به سرت باد می کنی و من ازین حالت که فردی در دوری ام خاک، بسر باد می کند درعین حالی که اطمینان می یابم، رنج میبرم. گفتم ترا بخدا دیگر ازین حرف ها مگو از زندگی بگو از آینده ات بگو و امیدوار باش هرکس مریض میشو دو شفاء می یابد. توهم خوب می شوی، آن وقت باین نوع افکار که از اثر تب و مریضی در مغزت راه یافته اند، خواهی خندید. تبسم معنی داری کرد و گفت:

خوبست با تو موافق هستم. آن وقت هر دوی ما ساکت بهمديگر نگاه میکردیم، که صرف لبخندی گاهی در مقابل چشمان سوزانم در لبهایش نقش می بست.

سفیدۀ صبح داشت دامن سیاه شب را میدرید و روشنائی خفیفی از پشت پنجره نمودار گردید در روشنی کمرنگ روز که تازه با سرزدن آفتاب پنجره و بعداً بسترش را روشن کرد در حرارت خفیف و ملایم آفتاب مجگان پر از نور و مملو از رنج و اندوهش گرانی میکرد و رنگ زعفرانی اش در پرتو نور زردرنگ آفتاب چنان جلوه ای داشت که گوئی گنبد مطالای معبدی را با هزاران شمع روشن کرده اند.

آهسته آهسته خوابش برد و آن شب مملو از هزار گونه عاطفه و خاطره به پایان رسید. اکنون مدت دو سال از آن شب میگذرد، به کرات بالای قبرش به زیارتش رفتم، صدها دسته گل نثارش کردم و طوری که پیش بینی کرده بود خاکها بسر باد کردم، اما متیقنم تا زنده هستم، آن شب فراموشم نمیشود و این زخم ناسوری که در سینه برداشته ام، التیام نمی یابد.